

آن چہی خوانید باز نویسی داستان خیر و شر. از پشت کج نظامی است که از کتاب داستان های دل انگیز و بیات فارسی نوشتی. دکتر زهر اکیا... با اندک تصنیف برگزیده شده است. این داستان بیان کننده وی کشاکش همیشگی نخی و بدی و حالکت خوبی است و نشانگر این حقیقت است که نیک اندیشی سرانجامش رنجکاری است و بدگالی به تباهی می انجامد.

## داستان خیر و شر

دو رفیق بودند به نام خیر و شر. روزی آبگن سفر کردند. بر یک توشی راه و مشکلی پر آب با خود برداشتند و رفتند تا به بیابانی رسیدند که از گرما چون تیزی تافته بود و آبن در آن از تابش خورشید نرم می شد. خیر که بی خبر از این بیابان سوزان. آب های خود را تا قطره می آخر. آشاییده بودت شدند مانند اما چون از بد ذاتی رفیق خود خبر داشت. دم نمی زد، تا جایی که از تشنگی بی تاب شده و دیده اش تارگشت.

سرانجام دو لعل کران بهایی را که با خود داشت. در برابر جرد ای آب به شر و اگذاشت. بشر به سبب خفت\* طینت\* آن را پذیرفت و گفت: از تو فریب نخواهم خورد. اکنون که تشنگی لعل می بخشی و چون به شهر رسیدیم آن را بازمی ستانی چیزی به من بخش که برگزیده اتانی آن را پس گیری.

خیر پرید: منظور ت چیست؟

گفت: چشم نایت را به من بفروش.

نیز گفت: از خدا شرم نداری که چنین چیزی از من می‌خواهی؟ بی‌اوهل ما را باستان و جرد ای آب به من بده.

حالی آن لعل آبدار کشاد  
پیش آن ریگت آبدار ننادا  
گفت مردم ز تشنگی در یاب  
آتم را بکش به نختی آب  
شربتی آب از آن زلال چو نوش  
یا به بنت بخش یا بفروش  
هر چه غیر التماس کرد، بود بخشید و چون از تشنگی جانش بلب رسید، تسلیم گشت و:

گفت بر خیز تیغ و دشنه\* بیار  
شربتی آب سوی تشنه بیار  
دیده‌ای آتشین من برکش  
و آتم را بکش به آبی خوش  
شکر که آن دید، دشنه باز کشاد  
پیش آن خاک تشنه رفت چو باد  
در چراغ دو چشم او زد تیغ  
نایدش کشتن چو مرغ دریغ



چشم تشنه چو کرده بود تپاد      آب نداد و کرد بخت راه  
جامه رخت و کوبرش برداشت      مرد بی دیده راتهی بگذاشت

چوپان تو انگری که کوفته‌اند بسیار داشت. با خانواده‌ی خود از بیابان نامی گذشت و بر جای آب و گیاهی می‌دید. دو بفته‌ای می‌ماند و پس از آن گله را برای چرا به جای دیگری برد. از قضا آن روزها گذارش به آن بیابان افتاد. دختر چوپان به بخت و جوی آب روان شد و چشمه‌ای دور از راه برخورد. کوزه‌ای از آب پر کرده و همین که خواست به خانه بازگردد، از دور ناله‌ای شنید. بر اثر ناله رفت. ناگهان جوانی را دید. ناله‌ی که برخاک افتاده است و از درد و شکنجی می‌نالده و خدا را می‌خواند پیش رفت. و از آن آب حنک چندان به او داد تا جان گرفت و چشم‌های کنده‌ی او را که بنور گرم بود، بر جای خود گذاشت و آن را محکم بست پس از آن جوان را با خود به خانه برد و غذا و جای مناسبی برایش آماده کرد.

شبانگاه که چوپان به خانه باز آمد، جوانی مجروح و بی‌هوش را در بستر یافت و چون دانست که دیدگانش از نابینایی بسته است، به دختر گفت: «دخت کنی در این حوالی است که دارای دو شاخه‌ی بلند است. برک یکی از شاخه‌ها برای درمان چشم نابیناست و برک شاخه‌ی دیگر موجب شفای سرعیان\* است. دختر از پدر لگت خواست تا چشم جوان را درمان کند. پدر بی درنگ شتی برک به خانه آورد و به دختر سپرد. دختر آن مارا کوبید و فشرده‌ی آبش را در چشم بیار پکاند. جوان ساعتی از دردی تاب شد و پس از آن به خواب رفت.

پنج روز چشم غیر بسته ماند و او بی حرکت در بستر آرمید. چون روز پنجم آن را کشوند:  
چشم از دست رفقه‌گشت دست      شد بینه چنان که بود نخت

خیر همین که بیانی خود را باز یافت به سجده افتاد و خدا را سکر گفت و از دختر و پدر مهربان او نیز سپاس گزاری کرد. ابل خان هم شادگشته پس از آن خیر هر روز با چوپان به صحرا می رفت و در کله داری به او کمک می کرد و بر اثر خدمت و درست کاری هر روز نزد پدر و دختر عزیزتری شد.

چون مدتی گذشت خیر به دختر علاقه مند شد؛ زیرا که وی جان خود را به دست او باز یافته بود و پیوسته نیز از لطف و محبت او برخوردار می شد اما با خود می اندیشید که این چوپان تو آنکرا با این برمال و منال\* برکز و دختر خود را بفلسی\* چون او نخواهد داد و چگونه می تواند. بی بیح اندوخته و مال، دختری را بدین جمال و کمال به دست بیاورد. سرانجام عزم سز کرد و تماشایش از این دل به دختر فبند.

شبانگاه هفده سفر را با چوپان در میان گذاشت و گفت: نور چشم از تو ست دل و جان باز یافته می تو. از خوان\* توبسی خوردم و از غریب نوازی توبسی آسودم. از من چنان که باید سپاس گزاری بر نمی آید بگر آن که خدا حق تو را او کند. گرچه از دوری تو رنجور و کلین خوابم شد. اما ویر کابی است که از ولایت خویش دور افتاده ام؛ اجازت می خواهم که فردا با ماد به سوی خانای خود عریفت کنم\*.

چوپان از این خبر سخت اندو کلین شد و گفت: ای جوان کجای روی؟ می ترسم که باز گرفتار رفیق چون شربشوی بهین جا در ناز و نعمت بان.

جز یکی دست عزیز مرا	نیست و بیار بست چیز مرا
گرفنی دل به ما و دختر ما	بستی از جان عزیز تر بر ما
چپسین دختری به آزادی	اختیار است کنم به و مادای

وآن چه دارم ز کوفتند و شتر دبت تا ز مایه کردی پر

خبر که این خبر را شنید، شاه و امان شد و از سفر چشم پوشید. فردای آن روز جشنی برپا کردند و چوپان دختر خود را به خیر داد. خیر پس از رنج بسیار به خوش بختی و کام یابی رسید.

پس از چندی چوپان با خانواده‌ی خود از آن جایگاه کوچ کرد و خیر پیش از حرکت به سوی درختی که شفا بخش چشم‌های او بود رفت و دو انبان از برک‌های آن - یکی برای علاج صرعیان و دیگری برای درمان نابینایان - پر کرد و با خود برداشت و بختی به راه افتادند.

خانواده‌ی چوپان راه درازی را پیود تا به شهر رسید. از هنر و دختر پادشاه آن شهر به بیماری صرع مبتلا بود و هیچ پزشکی از عمده‌ی درمان او بر نمی‌آمد. پادشاه شرط کرده بود که دختر خود را به آن کس بدهد که در دوشش را علاج کند و سر آن کس را که جمال دختر را ببیند و چاره‌ی دردش نکند، از تن جدا کند. هزاران کس از آشنایان بیگانه در آرزوی مقام و شوکت\* سرخوش به باد دادند.

خبر با شنیدن این خبر کسی را نزد شاه فرستاد و گفت که علاج دختر در دست اوست و بی آن که طعمی داشته باشد. برای رضای خدا در این راه می‌کوشد. شاه بایل پذیرفت و گفت: «عاقبت خیر باد چون ناست» پس او را با یکی از نزدیکان به سرای دختر فرستاد.

خیر دختر را دید که بسیار آشفته و بی آرام است. به شب خواب و نه روز آرام دارد. بی درنگ مقداری از آن برک‌ها را که همراه داشت، سایید و با آن شربت‌ی ساخت به دختر خوردانند. بین که دختر آن شربت را خورد، از آشفتگی بیرون آمد و به خواب خوشی فرد رفت. پس از سه روز بیدار شد و غذا طلبید. بشاه که این مرده‌ها را شنید.

بی درمک نزد دختر فرقت و از دیدن او که آرامش یافته و بایس غذا خورد و بود بسیار شاد شد پس به دنبال  
خیر فرستاد و به او خلعت\* و زر و کوبه فراوان بخشید.

از خنما و زرشاد نیز دختری زیبا داشت که بیماری آبدیدگاننش را تباہ ساخته بود. از خیر خواست که چشم  
دخترش را درمان کند خیرباداروی شفا بخش خود چشم آن دختر زیبا را بینا کرد پس از آن خیر از نزدیکان شاه شد و هر  
روز بر جاش افزوده می‌گشت تا آن که پس از مرگ شاه بر تخت شاهی نشست. اتفاقاً روزی با بمر امان برای گردش  
به باغی می‌رفت. در راه شمر را دید. او را شناخت و فرمان داد که در حال فراغت او را به نزدش ببرد چو پان،  
که از ملازمان\* او بود. شمشیر به دست بشر از شاه برد. شاه نامش را پرسید گفت: نامم «مشر» است.

شاه گفت: نام حقیقی خود را بگوئی.

گفت: نامم «یکرمی» نامم.

شاه گفت: نامت شراست. تو آن نیستی که چشم آن تشنه را برای جبره ای آب بیرون آوردی و

کوبش بودی و آب نداده با حکم سوخته در بیابان تنایش گذاردی؛ اکنون بدان که:

منم آن تشنه‌ی کمر برده\*

بخت من زنده بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای گشت

مقتل آن کز خدای گیر و پست

دو لطم چون خدا پناهی داد

اینم تاج و تخت شاهی داد

دای بر جان تو که بدگرمی

جان بری کرده ای و جان نبری

شچون در او گیرست. وی را شناخت و خود را به زمین انداخت و:

گفت ز نزار اگر چه بد کردم در بدین بسین که خود کردم

نام من شر است و نام تو خیر پس من اگر مناسب نام خود بدی کرده‌ام، تو نیز مناسب نام خود کنی کن.

خیر او را بخشید و آزاد کرد اما چنان که داستان ضبث طینت او را از دهان خیر شنیده بود و می‌دانست که وجود او پیوسته موجب رنج دیگران خواهد شد. با شمشیر سرش را از تن جدا کرد.

گفت اگر خیرست خیر اندیش\* تو شری جز شرست نیاید پیش

دشمن خست و یافت آن کجهر تعبیه کرده در میان کمر

آمد آورد پیش خیر فراز گفت کوه بر به کوه بر آمد باز

## توضیحات:

۱. فوراً آن دو لعل درخشان را از لباس خود درآورد و در برابر آن سنگدل (شر) که با خود آب به همراه داشت، نهاد.
۲. تو راهزن جان شده‌ای، و برای هلاک دیگری اقدام کرده‌ای اما جان سالم به در نخواهی برد.

## خودآزمایی:

۱. مقصود از «خاک تشنه» در بیت: «شر که آن دید، دشنه باز گشاد پیش آن خاک تشنه رفت چو باد» کیست؟
۲. محوری‌ترین پیام داستان چیست؟
۳. چرا «شر» از «خیر» چشم‌هایش را طلب کرد؟
۴. با مطالعه‌ی داستان هابیل و قابیل در قرآن مجید، چه وجه اشتراکی بین این دو داستان دیده می‌شود؟
۵. در بیت «آمد آورد پیش خیر فراز گفت گوهر به گوهر آمد باز» مقصود از گوهر اول و دوم چیست؟
۶. داستان را بین ده تا پانزده سطر خلاصه کنید.
۷. آیا تاکنون داستان دیگری با این مضمون شنیده‌اید؟
۸. جمله‌ای بنویسید که در آن استعاره به کار رفته باشد.



به این دو بیت دقت کنید: **بیاموزیم (۲)**

شکر که آن دید دشمنه باز کشاد  
پیش آن خاک تشنه رفت چو باد

دو چراغ دو چشم او زد تیغ \*\*\*  
نامش کشن چو سراغ، دریغ

در بیت نای بالا مقصود از «خاک» دو چراغ چیست؟

آیا معنی لغوی و حقیقی آن با مورد نظر شاعر بوده است؟

در بیت اول مقصود از «خاک» همان «خیر» است؛ یعنی «خیر» که از نظر تواضع و افتادگی

مانند «خاک» است. در بیت دوم، مصراع دوم نیز مقصود از «چراغ» «چشم خیر» است؛

یعنی «چشم خیر» که از نظر دشمنی مانند «چراغ» است. همان طور که می بینید، شاعر ابتدا به تشبیه

دو چیز پرداخته است پس بسبب شباهت زیاد آن دو به یکدیگر یکی را از طرف اول

حذف کرده تا شباهت را تا مرحله میکی شدن نشان دهد.

به این گونه تصویرهای خیال انگیز، استعاره می گویند.

اساس استعاره همان تشبیه است که در دوره‌ی راجنایی آموخته‌اید؛ با این

تفاوت که در استعاره، یک طرف تشبیه (مشبه یا مشبه به) ذکر نمی شود.

مثال برای حذف مشبه به: چهره اش کلفت (چهره به کل تشبیه شده است)

مثال برای حذف مشبه: آبخاری طلایی بر شانه یاش ریخته بود (کیوان به آب تشبیه شده است)



طوطی و بقال

یکی از ستون مهم و ارزشمند ادبی و عرفانی فارسی، مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین بلخی است. در این مثنوی بیست و شش هزار بیت که در شش دفتر فراهم آمده است. لطافت نظر و لطیف عرفانی و اخلاقی با شیوه‌ی تشبیل و حکایت بیان شده است.

داستانی که می‌خوانید از دفتر اول مثنوی انتخاب شده است. در این داستان بدف، نشان دادن زبان نادرستی و اداری ناپیوستگی و غیر منطقی است. همچنین پر سبزه از شتاب و اشتباه در فهمنا و دست‌بشکام مشابه‌ی کتاب دو پدید آمده است که در قالب داستانی زیبا بیان شده است.

- |                             |   |                               |
|-----------------------------|---|-------------------------------|
| بود بستالی و وی را طوطی     | ۱ | خوش نوائی، سبز کویا طوطی      |
| در دکان بودی نگهبان دکان    |   | نکته گفتی با همه سوداگران*    |
| در خطاب آدمی ناطق بدی       |   | در نوای طوطیان حاذق بدی*      |
| بست از صدر دکان سویی گریخت  |   | شیشه‌های روغن گل را بریخت     |
| از سوی خانه بیامد خواجهاش   | ۵ | بر دکان بنشت فارغ، خواجدهش    |
| دید پر روغن دکان و جامه چرب |   | بر سرش زد، کشت طوطی گل ز ضرب* |
| روزگ چندی سخن کوتاوه کرد    |   | مرد بستال از ندامت آه کرد     |

ریش برمی‌کند و می‌گفت: ای دریغ

دست من بشکسته بودی آن زمان

۱۰ بدیدم می‌داد بر دیوش را

بعده روز و سه شب حیران وزار،

می‌نمود آن مرغ را بر کون شخفت،

جو قیقی\* سر بر بند می‌گذشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان

۱۵ از چه ای گل با کلان آیمختی؟

از قیاس خنده آمد خلق را

کار پاکان را قیاس از خود گیر

جمله عالم زین سبب کمر آید

هر دو کون ز نور خوردند از محل

هر دو کون آب و کس خوردند و آب

هر دو نی خوردند از یک آبخورد

کافتاب نعمتم شد زیر مرغ\*

چون زدم من بر سر آن خوش زبان

تا بساید نطق مرغ خوش را

بر دکان بنشسته بد نویسد وار،

تا که باشد کاغذ آید او به گفت؟

با سر بی‌موج پشت طاس\* و پشت

بانگ بر درویش زد که: بی، فلان

تو مگر از شیشه روغن ریختی؟

کا و چون خود پنداشت صاحب دلق\* را

گر چه ماند در بنشستن شیر و شیر؟

کم کسی ز ابدال\* حق آگاه شد

لیک شد ز آن نیش وزان دیگر عمل

زین یکی سر کین شد و زان بشکتاب

این یکی حسالی و آن پراز بخر

صد هزاران این چنین اشباه\* مین      فروشان بشتاد ساله راه مین  
چون بسی ابلیس آدم روی بست      پس به بردستی نشاید داد دست

### توضیحات:

۱. نکته گفتن: شوخی کردن
۲. برای طوطی کارهای شگفت‌آمیز نشان می‌داد (ادا و شکلک درمی‌آورد) تا شاید سخن بگوید.
۳. کار و عمل مردان حق را با کار و عمل خود مقایسه نکن هر چند که دو کلمه‌ی شیر جانور و شیر خوردنی در نوشتن یکسان هستند.
۴. مردم جهان از چنین سنجش‌ها و قیاس‌های ناروایی به گمراهی افتادند، کم‌تر کسی است که مردان حق را بشناسد و به مرتبه‌ی آنها بی‌برد.

### خودآزمایی:

۱. رابطه‌ی دو بیت زیر را با متن درس بیابید.  
آن یکی شیر است اندر بادیه      و آن دگر شیر است اندر بادیه  
آن یکی شیر است کادم می‌خورد      و آن دگر شیر است کادم می‌خورد
۲. ارتباط آخرین بیت درس را با داستان تشریح کنید.
۳. چرا قیاس طوطی خنده‌آور بود؟
۴. آیا می‌توانید نمونه‌ای دیگر از قیاس نابه‌جا (شبهه قیاس طوطی) بیابید؟

### بیاموزیم (۳)

در درس طوطی و بقال، تضاد شتاب زرد و نار دست با استفاده از حکایتی زیبا مورد نقد و سرزنش قرار گرفته است.

به این گونه حکایات که تعبیری آن نامی تواند سرشتی برای موار و مشابه باشد. تمثیل همی گویند. بگفت تمثیل همی توان بسیاری مفاهیم را به روشنی منتقل کرد. مولانا برای بیان مطالب اخلاقی و عرفانی خود از تمثیل بسیار بهره گرفته است. این تمثیل تا اغلب داستان تاوشل نامی ساده و عامیانه هستند.

### آورده اند که ...

یکی از معاریف، گوسپندان داشت و هر روز شیر آن گوسپندان بدوشید و آب بسیار بر آن ریختی. [شبان] گفتی ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است. خواجه بدان التفات نکردی. روزی گوسپندان در دامن کوهی بودند. ناگاه در آن کوه بارانی عظیم آمد و سیلی روان شد و جمله‌ی گوسپندان را ببرد. شبان به نزدیک خواجه آمد، خواجه گفت: چرا گوسپندان را نیوردی؟ شبان گفت: آن آب‌ها که با شیر می‌آمیختی جمله جمع گشت و سیل شد، بیامد و گوسپندان را برد تا عاقلان را معلوم شود در خیانت برکت نیست.

محمد عوفی

## آب زنید راه را

آب زنید راه را همین که نگار می رسد  
 مرده دبید باغ را بوی بهار می رسد  
 راه دبید یار را، آن مه ده چهار را  
 کز رخ نوبخش او نور نثار می رسد  
 چاک شده ست آسمان غلغله ای ست جهان  
 عنبر و سگت می دهد، بخش یار می رسد  
 رونق باغ می رسد، چشم و چراغ می رسد  
 غم به کناره می رود، مه به کنار می رسد  
 تیر روانه می رود، سوی نشانه می رود  
 ما چه نشسته ایم پس؟ شه ز شکار می رسد  
 باغ سلام می کند، سرو قیام می کند  
 سزه پیاده می رود، غنچه سوار می رسد  
 خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند  
 روح خراب و ست شد، عقل خاری رسد  
 چون برسی به کوی ما، خانشی است خوبی ما  
 زان که ز گفت و گوی ما، کرد و غبار می رسد  
 از غزلیات شمس